

رجوع به اگر طوطی زبان می ست . . . ، شود .

مرد که قیابش دو تاشد فکر زن نو میافتد .

مرد که در کار نباشد جسور دور بود از همه لذات دور . ایرج میرزا .

بطر . من راعب الناس مات همأ و فار بالده الحسور

مرد که فردوس دید کی نگر د خاکدان (. و آنکه در با رسیدگی طلند پارگی)

خاقانی .

مردگان داند قدر عمر و بس . (و چه دای قدر عمر ای هعکس) عطار .

مرد گرو دهر که از دل خدمت مردی کند . (خادم بره مان شو کاسی چون عاقبت . . .) کاسی .

مردگی کفر و زندگی دین است هر چه گمتم مغز آن این است . سنائی .

مردم آن است که دین است و هنر جامه او

نه یکی بیهنر و فضل که دیبانش قباست . ناصر خسرو .

رجوع به اندر جهان خو بیهنری . ، شود

مردمان را بچشم وقت نگر . بطر :

گر کبان به شدند خاقانی تو در انشان سکری مگر

کهنری را که مهتری ناد هم بدان چشم کهنری مگر

خرد شاخی که شد درخ بران در بر گیش سوسری مگر

هر دلیلی که حق بریر کند آن عربیش این سری مگر

کار را چون خدا ناک آرد عمل دست سامری مگر . خاقانی .

مردمانرا خرد و رای بدان داد خدای

تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن . فرخی .

مردم آنرا دان کر او آزاده را آزار نیست . (مردمی وررو هار آرار آزاده محوی . .)

ناصر خسرو

مردمان زیر این حدیقه سبز یاسخن گشته یا در این سخند . مجیر بله ی .

رجوع ، الناس احادیب ، شود .

مردم از علم شود عالم نر جامه و لاف

جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود . سنائی .

مردم از گفتن نبیند جز زیان . (دانش اورد و دی در ر ن .) امیر حسینی ساداة .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

مردم از مردم بود . تمثیل :

مهران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود . راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد . فروخی در ترجیحات ، شاید نظیر دست بالای دست بسیار است ، باشد .

مردم از مردم کمال یابند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به آلو جو بالو شود .

مردم از نیک نیک خو گردد . باز چون بد بود چو گردد . سنائی . رجوع به آلو جو بالو شود .

مردم بد و نیک با تن خویش کنند . از قره العیون . رجوع به از مکافات عمل شود .

مردم بشهر خویش ندارند بسی خطر . گوهر بکان خویش نیارد بسی بها . معزی . نظیر : المنديل الرطب في اوطانه حطب . رجوع به از هد الناس فی العالم و رجوع به سفر مرهبی مرد است شود .

مردم بمردم بود از جمند . (اگر چند باشد بزرگ و بلند که . . .) فردوسی . نظیر :

مردم بمردم گرمی بود . (بمردم خردمند نامی بود که . . .) اسدی .

مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری . (سرور را اصل و گوهر برترین سرمایه است سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار . پای دار سروری بر تو چو باشد جوهری .) سوزنی .

مردم بیکدر را زنده مشمار . از قابوسنامه .

مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا . (گرترا طعنی کنند زیشان مگیر از بهر آنک . . .) سنائی .

مردم بیبش جوید بدل مشک پیاز . (هر که او بر تو بدل جوید باهش نبود . . .) قطران . رجوع به خر چه داند شود .

مردم چرا از کاری پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند . از قابوسنامه .

رجوع به هر کسی انگشت خود شود .

مرد محسن لیک احسانش نمرد

(محسان مردند و احسانها بماند) ای خنک آنرا که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آنرا که او شد و دنیا ماند از او فعل نکو

نزد یزدان دین و احسان نیست خرد وای آنکو سرد و عصیانش نمرد

تا نینداری بمرک او جان سپرد مولوی .

مردم خطر عاقبت چه داند . تا بند بلا را نیازماید . مسعود سعد سلمان .

نظیر : تعرف الاشياء باضدادها .

مردم دلداده را چه سود کند پند . (بند دمی گر بلای عشق حذر کن . . .) ادیب صابر .

- مرد دیده چو خود بینی نکرد جای خود جز دیده می بینی نکرد . عطار .
 مردم را از تهمت گزیر نیست . نقل از تاریخ کزیده .
 مردم را به مردم آزمای پس بخویشتن (... که هر که بکسی نشاید بتو هم نیز
 نشاید) از قابوس نامه .
 مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد . از قابوسنامه . نظیر : النصیح
 فی الملاء تفریح .
 مردم را در غیبت همان گوی که در روی توانی گفت . خواجه عبدالله انصاری .
 مردم روزی نبود بی حسود (... دریا مرکز نبود بی نهنگ) مسعود سعد سلمان .
 مردم ز علم و فضل شرف یابد تزییم و زرو از خز طارونی . ناصر خسرو .
 رجوع به آنکس که دانا تر است ... شود .
 مردم ز ورزش همی گیرد ارز . (بشد رای و اندیشه و کشت و ورز که ...) فردوسی .
 مردم سفله بسان گرسنه گربه گناه بنالد بزار و گناه بخرد
 تاش شکم خوارداری و ندھی چیز از تو چو فرزند مهر بازت نبرد
 راست چو چیزی بدست کرد و قوی شد گرتو بد و بنگری چو شیر بگرد .
 ناصر خسرو . رجوع به اجمع کابک . شود .
 مردم شجر است و جهانش بستان بستان نبود چون شجر نیاشد . ناصر خسرو .
 مردم عیب خویش نتوانند دانست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به همه حال عیب ... شود .
 مردم مدرسه را خوب شناسد یغما
 کافر من اگر این طایفه دین دارانند .
 مرد مصاف در همه جا یافت میشود
 در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام . صائب .
 مردم نبود هر که نه عاشق باشد . (هر آدمی که حی ناطق باشد
 باید که چو عذار و چو و امق باشد . هر که نه چنین بود منافق باشد ...) قابوس نامه .
 نظیر : کر عشق نیست ترا کر طبع جانوری . سعدی .
 مردم نو کیسه حق شناس نباشد . (طرز سخن این در آن کتاب که هرگز ...) سیف اسفرنگ .
 مرد مهمان آورد نامرد تنگ . (باد باران آورد بازیچه جنگ ...)
 مردم یافه سخن را نتوان بست دهان . (هم بگویندی که جای سخن یابندی ...) فرخی .
 مردمی بهتر که مردم زادگی . قره العیون . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت ... شود .

- مردمی چیست سر پوشیدن پهلووانی بخیر کوشیدن • اوحدی •
 مرد میدان اونیست • مثل :
- چنین که حام می لعل اوست مردافکن در این رماه کسی بست مرد میدانش • سلمان ساوچی •
 مرد میرائی چه داند قدر مال (سررشکر دین ارآن رباقتی کر پدر میرات مفش
 بافتی . . . رسی جان کند و معان یامت رال •) مولوی •
- مردم یکفن باید • سل •
- خون همی ریزی و یکی جزاین شغل دگر خوب راهی زده مردم یکفن باید • رضی یشاوری
 رجوع به ذی فن بر دفتون . . . شود
- مردمی کن که مردمی کردن مرد آزاده را کند بنده • ارحامع السبیل •
 بطیر: بنده حلقه نکوش ارشوازی برود لطف کن لطف که یگانه شود حلقه نگوش • سعدی •
- مردندان چوقصد دانا کرد از تن خویشتن بر آرد گرو • سنائی •
- مرد نادان ز مردمی دور است • (دل بی غلم چشم بی ور است . . .) اوحدی •
 رجوع به آنکس که دانا تر است . . . شود •
- مردن آدمی بناگامی بهتر از زیستن به بدنامی • امیر خسرو دهلوی •
- مرد نام از عشق گیرد نه ز جاه در بر فرهاد خسرو خامل است • مرحوم ادیب
 رجوع به باشد از عشق قوت مردان • • شود •
- مرد نامی و لیک کم زرتی • (ار توکل نفس بو چند ری . . .) سنائی •
 مرد نباید که تنگ حوصله باشد • (دوست نباید رد دوست در کله باشد . . .)
- مردن به عزت به که زندگی بمذلت • کج • سطر •
- مردن بنام به از زنده دشمن بر او شاد کام • (چیر گمت مؤید که . . .) فردوسی •
- مردنت به که مردم آزاری • (ای مرد دست رپر دست آزار گرم تا کی ماند اس آزار
 بجه کار آیدت جهاداری . . .) سعدی
- مردن مردن است جان کندنش چیست •
- مرد نه محتاج بیاری کس است همت او تکیه پشتش بس است
- تکیه چه آری بعضای کسان زنده نشد کس ببقای کسان • امیر خسرو •
- دهلوی • رجوع به کس ندارد • شود
- مردود خلق باشد مقبول ذوالمنن • (ممکن حجاب جسم که اشکی طلسم . . .) قالی •

طییر: قبول حق بود رد خلاق. آنچه برتن قبول بر جان رد. سائی. و رجوع به اری رد و قبول عامه... شود.

مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند. (سعدنا مرد نکو نام سیرد هرگر...) سعدی

مرده از جوع به که زنده بقرض (هرچه داری بقرص ده بالعرض...)

۵ **گر شود مرد ره بچاه دچار** به که گردد قرص حواه دچار. (مکتبی. رجوع به اندرجهان تھی بر آن...) شود.

مرده از بیشتر کجا نالد. رجوع به مثل مد شود.

مرده از بیشتر مترسانش. (از ملامت چه غم خورد سعدی.) سعدی. طییر:

برآرد گرچه نشتر تر فساد ر مرده کی جهاد خون ر فعال آقای حاح سید صرالله تقوی.

۱۰ **الشاة المدسوحة لا تألم السالج مرده دل آرده** گردد رکوب. ناصر خسرو. مرده از بیشتر کجا نالد.

مردة باز نیاید. اوالمصل بهقی. طییر.

شواتا قیامت ایدر راری کن کی رسه را راری بار آری رودکی.

مرده به نابکام عدو زیسته. مثل

کندر ر شر اگر بود حیری ا رسه به ر خار بود رسه

۱۵ **نشودی آن مثل که رسه نامه** مرین به از کام عدو رسته. ناصر خسرو.

طیر: و آن رسد گانی مایست دست که رکام ده حواه نایست ریست مرحوم ادیب.

مرده بهتر که زنده و مغبون. (در سخاوت چنانکه خواهی ده

لیکن ادر معاملات دست ستد و در را ماش رون...) سائی.

مرده دل آزرده نگردد ز کوب. (مرده و یاوه سرسد رچوب...) ناصر خسرو.

۲۰ **رجوع به مرده از بیشتر.**... شود.

مرده را که بحال خود گذاری کفن خویش بیالاید. رجوع به از رسد گیرد

ادیش... شود.

مرده ریک با مرده هبرد. طییر رجوع به مال مرده... شود.

مرده سخن نگوید. رجوع به از مرده حدیث نباید. شود

۲۵ **مرده شوی را بهشت و جهنم کار نیست.** رجوع به فرة مد شود.

مرده شوی ضامن بهشت و جهنم نیست.

مردة مرا هیچکس چون من نگرید. از مایس العمون. رجوع به کس بخارد... شود.

مرد هنر پیشه خود نباشد ساکن کز پی کاری شده است گردون گردان.

وحنیفه اسکافی . رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به انجسیم . . . شود .
 مرد هنرمند کش خرد نبود یار **باشد چون دیده که باشد ارماد .**
 (مرد هنرمند کش نباشد گوهر **باشد چون مسطری قواعد او رد . . .**) مزوچهری
مرده نشود زنده زنده (۱) بستودان شد

آئین جهان چونین تاگردون گردان شد . مدوب برودکی .
مرده و آنکه بطیب آمده ! (در طر خویش غریب آمده . . .) خواحو .
مرده و مرد را زهره چه باک . (جز دو رنگی شد ر مرد هلاک . . .) سائی . بطیر :

چون مردن بو مردن یکبارگی است **یکبار نمیر این چه بیچارگیست**
 خوی و سعستی و مشتی رک و پوست **انگار بود این چه غمخوارگیست .** خیام .
مرده هر چند عزیز است ننگه نتوان داشت . (دل جو اسرده شد از سینه روون ناید
 کرد . . .) از جامع التمثیل . بطیر :

رآنکه عشق مردگان پاینده بیست **چونکه مرده سوی ما آینه بیست**
 عشق رنده در روان و در نصر **هر دمی باشد ر غمچه ناره تر .** مولوی .
مردی باید که قدر مردی داند . از جامع التمثیل . بطیر : **قدر زر زرگر شماسد قدر**
گوهر گوهری .

مردی بچهل سال مرد گردد و از صدیکی شایسته آید . فرالی **ار صبیحة اللوک .**
مردیت بیازما و آنکه زن کن . (. . . دختر مشان نگاه و شرون کن .) سعدی . بطیر :
 کل . . . در کس کس . . . اوردی تورا که دست لمرد . گهر چه دای سفت . سعدی .

مردی را با . ارمه بردند زن **هیگفت در باز گشتن يك شلیته گای برای من بخر .**
مرد یزدان شو و اید من گذر از اهرمان . (د مرد دست دست آرو دشمن نگل . . .) - قط .
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش . (گرد باکی گردی گرد حاکم مگرد . . .) سائی .
مردی زهره ان نشاید نهفت . (بعدی رسم آوار گت که . . .) فردوسی .
مردی که نان ندارد ، يك گز زبان ندارد .

مردی که هیچ جامه ندارد با اتفاق **بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست .** سعدی .
مردی گردی چو گرد مردی گردی . (خواهی که در ایبر ماه فردی گردی و بدره
 دین صاحب دردی گردی **روران و شان نگرد مردان مگرد . . .**) خواحه عبدالله اصراری .
 بطیر : **چون در فتد این عنان بدست** **در هیچ رکاب نا دوبده .** اوحدی .

رجوع به اگر مردی شود .

مردی نبود ستیزه با دلشده .

(از جور ستیزه ات بهر بیده
ایروی تو در چشم دهی بسکده)

در هر نفسی بر آرم آتشکده

(.) ازرقی .

مردی نبود فتاده را پای زدن

ور بر سر نفس خود امیری مردی

(گر در نظر خویش حقیری مردی

.)

گر دست فتاده را بگیری مردی . (یوریای ولی .

در مجموعه اشعار رودکی فراهم آورده آقای نفیسی این رباعی رودکی نسبت داده شده و مصرع دوم چنین ضبط است : برکور و کر از خرده نگیری مردی .

مردی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز شد او به مرد و بیمار بزیست . سعدی .

خونك لئك جان به نزل برد . سعدی .

و كم من مریس عاشده را الی دهر

وقد نسجت الكفاه و هولایندری . منسوب به علی علیه السلام .

نظیر : ای سا اسب بز رو که بود

فكم من صحیح مات من غیره

و كم من فنی یمشی و یصبح آما

اجل گشته میرد به بیمار سخت .

مرزبانرا برهنگی جامه است

مرزبان راست جامه اندر خورد

مرزبان راست کهنه تو بر تو

مر سفیهانرا رباید هر هوا

(. . . لنگر عقل است عقل را امان

مرسکانرا عید باشد مرگ اسب

نظیر : مرگك خر بود سك را عروسی .

خاصه آنرا که شوخ و خود گامه است . سنائی .

هر چه باشد رواست جامه مرد . سنائی .

مرد را روز نو و روزی نو . سنائی .

زانکه نبودشان گرانی قوی

اگری دریوزه کن از عاقلان . (مولوی .

(. . . روزی وافر بودی جهد و اسب .) (مولوی .

مرغابی بچه را شاه نباید آموخت . (مال پادشاه زادگان مال مرغابی بود و . . .)

قابوس نامه . رجوع به معنی ط اگر چه شود .

مرغ آمین در راه بودن . مرغ آمین در راه بودن حنا که آخر گذشتن در عقاید عامه

این است که گاهی در حین دعا و با فرین مرغی دام مرغ آمین درد وار و یا آخری مساعد مسلط باشد

و سبب بر آمدن و مسجاب شدن آن فرین یا آفرین گردد .

نظیر : بسا فالی که از بازیچه برخاست چو اختر میگذشت آن فال شد راست . نظامی .

مرغ است هم آن داو طی وهم جغد ولیکن

این از در قصر آمد و آن از در ویران

(... هر چند که قرطه بود و هردو بیکجای از دامن برتر بود ای پر گریبان .) ناصر خسرو .

مرغ این انجیر نیست . تمثیل :

برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر . انوری .

نظیر : مرد این میدان نیست . مرغی که انجیر می خورد نوکش کج است . طعمه هر مرغی

انجیر نیست . مولوی .

مرغ با هیبت سیم مرغ کجاده ارد پای . (او چو سیم مرغ است آری و شهان جمله چو مرغ ...) فرخی .

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ قره برخوان است

و آنکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است . سعدی .

رجوع به آدم گرسنه سنگ را ... شود .

مرغ بمرغ توان گرفتن . یعقوب بن لیث . از تاریخ سیستان .

مرغ بیوقت خوان را سر برند . تمثیل .

۱۵ مرغ بیوقتی سرت باید برید عذر احق را نمی باید شنید . مولوی .

زبان تبخ داند کرد تفسیر سقط بانگ خروس بیگهی را . اثیر اخیسکتی .

ندانی که چون مرغ بیوقت خواهد بجای پر افشاندن سر فشانند . نظامی .

جبر گفتن در میان رهزنان مرغ بی هنگام کی باید امان . مولوی .

دیو گوید بنگرید این خام را سر برید این مرغ بی هنگام را . مولوی .

۲۰ او خروس آسمان بوده زیدش نعره های او همه در وقت خویش . مولوی .

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو ترک ما گو خون ما اندر مشو . مولوی .

چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی الا سزای کشن و گردن زدن نیند . خاقانی .

مرغ بی هنگام شد آن چشم او از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را ککو بغیر وقت جنباند درا . مولوی .

۲۵ مرغ پرنارسته چون پرن شود لقمه هر گربه دران شود

(... چون بر آرد بر پیرد او بخود بی نکلف بی صغیر نیک و بد .) مولوی .

مرغ پند را تلخ آمد آواز . (نظامی بر سر افسانه شوپاز که ...) نظامی .

رجوع به الحقی مر ، شود .

مرغ جانی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نه بود . سعدی .
رجوع به این دغل دوستان شود .

مرغ خانگی دانه در خورد پیش گوهر بزاد . (آن مثل خواندی که . . .) (؟) خاقانی .

مرغ خانه اشتریرا بی خرد رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانه مرغ ، اشتر پانهاد خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد . مولوی .

مرغ دانا قفس شکن باشد . (عشق بی چار میخ تن باشد . . .) سنائی .

نظیر : مرد کرد نهاد خود تاند شیر صندوق خویش خود شکند . سنائی .

مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز . (ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون که . . .) عمیق .

مرغ در هوایش پر می افکند . مثل :

۱۰ رفتم از یدش او و یش گرفتم راهی سخت و سیاه چون دل کافر

راهی چون یشته یشته سنک و در آن راه -ینه بازان بنعل گشته مصور

بنهد اندر زمینش شیر همی چنک بفکند اندر هواش مرغ همی پر . مسعود سعد سلمان .

مرغ دل . ترسنده . مثال : سر حسنک از ما پنهان آورده بودند و بداشته در طبقی بامکبه پس

گفت نواوه آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند خوریم گفت یارید آن طبق بیاوردند

۱۵ سر حسنک را دیدیم همگی متحیر بشدیم و من از حال بشدم . . . گفت ای ابوالحسن تو

مردی مرغ دل سر دشمنان چنین باید . ابوالفضل بیهقی .

اندر آن صف که زور دارد سود مرد را مرغ دل نباید بود . سنائی .

هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان زده گاه رجا دانه گمان برداشت . سیف اسقرنک .

بسته دام تو اند مرغ دلان روز و شب تا نکشی چون شوند از قفس قم رها . سیف اسقرنک .

۲۰ باز چترت چون بخسب دشمنت آن مرغ دل همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در پیش . کمال اسمعیل .

بر مرغ دلان چرا زنی سنک جفا ای تو زکمان گروهه دل سنگین تر . کمال اسمعیل .

کسی کش دل مرغ اندر کنار بدام اندر افتاده به مرغ وار . مرحوم ادیب .

نظیر : اشتر دل . گاو دل . بز دل . آهو دل . بددل . کبک زهره . گاو زهره . کلنگ دل .

مرغ دل از آشیانی دیگر است

۲۵ عقل و جان را سوی او آهنگ نیست . عطار .

مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده دم آن مرغ از سر او به . سنائی .

نظیر : بر سر بارو یکی مرغی نشست از سرو دمش کدامین بهتر است

گفت اگر رویش بشهرو دم بده روی او از دم او میدان تو به

- ورسوی شهر است دم رویش بده خاک آن دم باش و از رویش بچه . مولوی .
رجوع به ده مرو ده مرد را . . . شود .
- مرغ دندانش را داده سبزی گرفته . مرغهای خاکی بسیار سبزی دوست دارند .
مرغ دیدی که بچه زو بپرند چاوچاوان درست چونان است . منسوب برودکی . (۱)
مرغ را بشغال سپردن . نظیر : گوشت را بگربه سپردن . مشک را به باد سپردن .
مرغ را پر میبرد تا آشیان (. . . بر مردم همت است ای مردمان .) مولوی .
مرغ را چینه باید و کودک را شیر . (و بزرگان گفته اند . . .) از فتوت نامه
ملاحسین کاشفی .
- مرغ را دانه دادن از دین است (. . . منطق الطیر عاقلان این است .) اوحدی .
مرغ را هم بلطف صید کنند پس بپرند سر بناگامش . خاقانی .
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایش . (ایدل اندر بند زلفش از پریشانی
منال . . .) حافظ .
- مرغ زیرک که میرمید از دام با همه زیرکی بدام افتاد .
مرغ شد و بهوا رفت . تمثیل :
- گر این پیرهن زو نشان نیستی جز اینمان بدل در گمان نیستی
که مرغی شد و در هوا پر کشاد قفس هشت و بکشاد راه کشاد . مرحوم ادیب .
- مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش . (مطرب آماده دردی است که خوش می نالد . . .) سعدی .
مرغ فتنه دانه ، بر بام است او پر کشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دلرا بجان ناگرفته مرو را بگرفته دان . مولوی .
- مرغ فربه شود بزیر جواز . (مرد دانا شود ز دانا مرد . . .) ناصر خسرو . جواز
گویا بمعنی سبد است .
- مرغ کان ایزد کند چون مهر پرد بر سپهر
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور . سنائی .
مرغ کاو اندر قفس زندانی است می نجوید رستن از نادانی است . مولوی .
مرغ کاینجا رسید پر بنهد . (شاخ کاینجا رسید بر بنهد . . .) از سیر العباد سنائی .
مرغ که آبکی خورد سرسوی آسمان کند . خاقانی .
نظیر : قطره آبی نخورد ماکیان نا نکند سر بسوی آسمان .
مرغ گرسنه ارزن در خواب بیند . رجوع به آدم گرسنه نان خواب می بیند ، شود .
- (۱) جای این شعر در ردیف تشبیهات در ذیل مثل مرغ از بچه بریده چاوچاوان ، بایستی نوشته
می شد و این جا ی تناسب افتاده است .

مرغ گلین کی شود بی دم عیسی روان . (بیست مسلم مرا بی کلهت - روری ...) اخیستی .
 مرغ نیست که پایش را ببندم . کودک یا جوان را از نزدیکان و کسان مواظبت دائم باید .
 مرغ هر چند فربه تر تخمدانش تنگ تر . رجوع به آنان که غنی ترند ... ، شود .
 مرغ همسایه غاز می نماید . مثل :

۵ نعمت ما بچشم همسایه صد برابر فزون کند پایه
 چون ز چشم باز می بیند مرغ همسایه غاز می بندد . رشید یاسمی .
 نظیر : کل مبدول ملول . و رجوع به الانسان حریص علی سامع ، شود .
 مرغ همه گیر هیچ گیر است .

مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد که پروازش بود در دست صیاد . (که ...)
 وحشی .

مرغیست انسان ای پسر از جد و جهدش بال و پر
 بیجد و جهدش ظن مبرکین مرغ طیران پرورد . مرحوم ادیب .
 مرغیست بدریا در گوید که دو گیرم

دل برد و گمان چون سفری بر سر دوراه

۱۵ صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید

هرگز نبوده سیر یکی روز یک ماه

نایدش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنگ

آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه . نصر نوری .

نظیر : بایک دست دوهندوا سی توان رداشت . رجوع به این بگیرا که رالیده نزرک کن ، شود .
 مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست . (جز صبر تیر او را اندر جهان سیر
 نیست ...) ناصر خسرو . رجوع به آن دیوه که از صبر رآمد ... ، شود .

۲۰ مرغی سر کوهی بنشست و برخاست

بنگر که از آن کوه چه افروید و چه گاست . نقل از اسرار التوحید

فی مقامات شیخ ابی سعید .

۲۵ مرغ یک پا دارد . عقیدت دیگر نکنم . رای نگردام .

مرغی که آن خایه میگرد بگرد . اسکندر مقدونی . از تاریخ گزیده . رجوع به مرغی

که نغم زرین میگرد ... ، شود .

مرغی که انجیر میخورد نوکش کج است . مثل :

و سماع راست هر کس چیر یدت طعمه هر مرغکی اسحیر بیست . مولوی .
 بطیر : شغالیکه سرع میگیرد بیج گوشش درد است .

مرغی که تخم زرین میگرد ببرد . فیلیوس پدر اسکندر مقدونی سالی صد هزار حایه
 زر بدارا برسم باز میفرستاد . چون وی مرد واسکندر براریکه ملك نشست این پیغام بدارا داد .
 فردوسی فرماید :

بدوگفت رو پیش دارا نگوی که از ما شدکنون ربك و بوی
 که مرغی که زرین همی حایه کرد سرد و سر باز بی مایه کرد . فردوسی .
 رجوع ، آن دفترها را گاو خورد ، شود .

مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال . ارفرة العیون .

۱۰ بطیر : هر کجا باشد حوق مرغ کور

تا فراید کوری از شوراب ها

اهل دنیا ران سب اعمی دلد

شور میخور کور میچر در جهان

مرغ چون بر آب شوری می مد

۱۵ مرغ کوا خورده است آب دلاں

مرغ کاب شور باشد مسکنش

ایکه اندر چشمه شور است حات

آب شیرین چون بدید مرغ کور

تمل - چونکه آب خوش بدید آمرع کور

۲۰ مرغی که انکو شد بسال سر

مر کب ظن بر فلکها کی دو ید .

رجوع ، ان الطس ، شود

مر کب گفتار پی کن چنک در کردار زن . (شماره شرع را آسمان علم حوی .)

سالی رجوع ، دو صد گمه . ، شود .

۲۵ **مرغی اگر مرد است گونزد من آی** (... تا در آعوشش گرم تک تک)

من از او عمری سمام حارداں او رمس دلفی رباید ربك ربك .)

مرغی اینرا هلاک و آن را برک زهر اینرا غذا و آنرا مرغ . سائی .

رجوع به ابلهی دید اشتری . . . و رجوع به هر چیزی بجای خوش . . . شود . ۱۹۱

مرگ با بد دل است هم گاسه . (مرد را از اجل کند تا سه ...) سنائی .

نظیر : حد زده به بود که بیم زده . هر که ترسید مرد . و رجوع به از خطر خیزد ... ، شود .

مرگ بانبوه جشن است . مثل :

شوم خود را بیندازم از آن کوه که چون جشنی بود مرگ بانبوه . ویس و رامین .

سختگو سخن سخت پاکیزه راند که مرگ بانبوه را جشن خواند . نظامی .

مرگ برای او و گلابی برای بیمار . بسیار بدبخت باشد .

مرگ بفقیر و غنی نگاه نکند . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

مرگ به است ز زندگانی اندر شمات دشمن . (دلم بپردی جان هم بیر که ...) فرخی .

مرگ بهتر که دشنام دشمن . (تیره شد پیش من روز روشن ...) بدیع الزمان .

مرگ بهتر که زندگانی تلخ . (نشیدی حدیث خواجه بلخ ...) سعدی .

مرگ به دان که نیاز بهمسران . از قابوسنامه .

مرگ پیر و جوان نشناسد . مثل :

جوانی و پیری بنزد اجل یکی دان چو در دین نخواهی خلل . فردوسی .

گر بجوایی و به بیریستی پیر بپردی و جوان زیستی . عسجدی .

مرگت آمد ای زینب جان بکف مهیا کن . (... بی حسین شوی امروز فکر روز فردا کن .)

از شبیه ، مکالمات زینب علیها سلام . دور عاشورا . بلا تشبیه :

عید زد یک شد به پستی که حقه مانده است گاو قربانی . عنادی شهرپاری .

مرگ جهل است و زندگی دانش **مرده نادان و زنده دانایان**

(یست مرگ است هست حیات نیست کفر است و هست هست ایمان ...)

ناصر خسرو . رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

مرگ چاره ندارد . نظیر . مرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان دند . قاآنی . کار

شد ندارد . مشکلی نیست که آسان بشود . هم الرجال تعلق الجبال . رجوع به از بوحرکت ... ،

و رجوع به از مرگ خود حاره ... ، شود .

مرگ چون موم نرم خواهد کرد **تن ماگر زسنگ و ستندان است .** ادیب صار .

رجوع به از مرگ خود حاره ... ، شود .

مرگ حق است . ابوالفضل بهقی .

مرگ حق است الهی مرگ مصیبت نباشد . از مرگ مصیبت مرگ با فقر نابد نامی اراده میشود .

مرگ حق است برای همسایه . نظیر : ما رأیت یقیناً شبه بالشک من یقین الناس بالموت

و غلبهم عنه . حسن بصری .

مرگ خیر نمیکند .

مرگ خر بود سگ را عروسی . (چه خوش گمت آن بهاوندی بطوسی که ...) نظامی

نظر: مرسکابرا عید باشد مرگ اسب روری وافر بود بی حهد و کسب . مولوی .

تا سرد یکی به با ککامی دیگری شاد کام بشیدید .

مصائب دوم عند قوم فواید . بعم الکلب می و س امله مایس العون

مرگ راکی چاره هرگز جوشن و خفتان کند . (حصرا گو پیش تبش حوش و

خفتان موش . .) قآبی .

مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست . منلی رشت است که الته ار قلمی رشت ر

برآمده ۱۰

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر

مگر چه زخمش بتن از تیغ گو پیلتن است . قآبی .

مرگ شتری است که در هر خانه میخوابد . رجوع ۴ اره ک خود حاره ، شود

مرگ غنی و فقیر نشناسد .

مرگ میخواهی برو بگیلان . کار بدلخواه توشد ، سپس ترا شکایت باید کردن . اشاره :

۱۵

گفت یکروزی مخواه کبلی

بان همی اید مرا بان ده مرا

چون سد روان نگفت ای مسغان

گفت اگر آست خان که دیده ام حق ورا آجا رساند ای دزم مولوی .

مرگ نوٹ مبارك باد . بدجی دیگری فرارسند . مثل :

۲۰

رک و ان مبارک ای اهل حرم ار آمده ام که تا شما را برم .

ار شبیه ، رمان حال شمر در ورود شام حطاب ناهل منت

مرگ همسایه واعظ تو بس است . (مجلس وعظ رفتت هوس است . .) سنائی .

نظیر : ما حاطب الدیا الی بسها

ان الی تحطب غدارة ۲۵

و ربا یرفد دو عزة

ما واصع البیت فی قره

چند ماشی ماین و آن نگران

بند گیر ار گذشتن دگران

ابو اسحق .

- واعطت مرگك هم نشيان س
يدرت مرد و يا خبر نشدی
داغ فرید و هجر همسالان
این دل و جان آمین که تراست
کفی بالموت واعطا . ۵
- اوستادت عراق ایتان س
مادرت روت و دیده ور نشدی
همه دیدی میشوی بالان
توان کرد حز نآش راست . اوحدی .
- مرگ یاران و بالای محقر . مولوی .
- ر فر برم تو دی بوده در بعین بهشت
مرا از این مثل صومانه یاد آمد
مرگ یکبار (یا) یکدفعه ، شیون یکبار (یا) یکدفعه . مصیبی یا کریر هرچه
رودنتر واقع شود بهتر است . ۱۰
- مرم از دار تا بتخت رسی
بطیر : شیر مردان دین در آخر کار
پای بردار تا به بخت رسی . اوحدی
بردابی ساختند از دار . سانی
رحوع به از خطر خیرد و رحوع به از تو حرکت شود .
- مر مرا آنچه خواهی که بخری مفروش
ناصر خسرو . رحوع به آنچه بخود بسندی شود . ۱۵
- مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهر ابردن و دین پیمبر داشتن . سانی .
- مر مرا تقلیدشان بر باد داد
(صوفی در حلقه از ره رسد
صوفیان درویش بود و فقر
هم در آدم آن خوک هروختند
ولوله افناد اندر خاقه
لوت خوردند و سماع آغار کرد
دیر یاند صومی آر از رورگار
چون سماع آمد ر اول تا کران
خر روت و خر روت آغار کرد
زین حراره پای کوان تا سحر
از ره تقلید آنصومی همیر
چون گذشت آن حوش و بوش آن سماع
- که دو صد لعنت بر این تقلید باد
مرک خود برد و در آخر کشید
کاد فقر ان نکان کمر آ بسیر
لوت آوردند و شمع افروختند
کامشان لوت و سماع است و وله
خاقه تا سقف شد پر دود و گرد
ران سب صومی بود بسار خوار
مطرب آغارید يك صوب گران
رین حراره حمله را انار کرد
کف رمان خر روت و خر روت ای بسر
خر روت آغاز کرد اندر حسین
رور گشت و حمله گفتند الوداع
- ۲۰
- ۲۵

خاچه خالی شد و صوفی نداند
 خادم آمد. گفت صوفی خر کجاست؟
 گفت خر را من بتو بسپرده ام
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 گفت گیرم از تو ظلماً بستند
 تو نیائی و نگویی مرا
 گفت والله آمدم من بارها
 تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
 باز میگشتم که او خود واقف است
 گفت آنرا چله می گفتند خوش

گردد از رخت آن مسافر می فشاند
 گفت خادم ریش بین! جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده ام
 حله آوردند و بودم ینم جان
 قاصد جان من مسکین شدند
 که خرترا می برند ای بی نوا
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر
 زین قضاراضی است مردعازف است
 مرا هم ذوق آمد گفتنش

مولوی

و رجوع به از خلاف آمد عادت ... شود

هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
 در فزاید فضل هم موقن شوم
 تا آرهد از دست دوزخ جان تو
 می کشندت جانب کفران و کین
 یار آن باشم که باشد زورمند
 آنطرف افتم که غالب جاذب است

مر معنی را گفت مردی کایفلان
 گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
 گفت می خواهد خدا ایمان تو
 لیک نفس زشت و شیطان لعین
 گفت ای منصف چو ایشان غالبند
 یار آن خواهم بدن کو غالب است

خواستش چه سود چون پیشش رفت
 و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
 و ندر و صد نقش خوش افراختی
 دیگری آمد مرا آنرا ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 رفم تو کرباس را شلوار کرد
 جز زبون رای آن غالب شدن
 چونکه غالب اوست در هر انجمن
 از که کار من دگر نیکو شود
 آن نیم که بر خدا این ظن برم

(... چون خدا میخواست از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
 تو یکی قصر و سرائی ساختی
 خواستی مسجد بود آن جای خیر
 یا تو بافیدی یکی کرباس تا
 تو قبا میخواستی خصم از نبود
 چاره کرباس چبود جان من
 بنده آن دیو می باید شدن
 آنچه او خواهد مراد او شود
 من اگر تنگ مغان یا کافرم

- که کسی ناخواه او و رغم او دفع او می خواهد و می بایندش حاش لله ایش شاه الله کان هیچکس در ملك او بی امر او ملك ملك اوست فرمان آن او رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . شود .
- مروارید کثر نباشد .** مثل .
- ازلبم بادخزان خنزد که از تأثیر عشق در مثل گویند مروارید کثر بود چرا لیک چندان زیب دارد کرمزی دندان او
- ۵
- ۱۰
- چون از آن دندان کرم و خوش بختند چون بهار کرمی بینم چو زلف نیکوان دندان یار کان نیامی در هزاران کوک گردون گزار . سنائی .
- مرو بهند برو با خدای خویش بساز** بهر کجا که روی آسمان همین رنگست .
- مروت آنست که در پنهان کاری کند که در آشکارا شدنش از آن خجالت نباید برد . منسوب باوشروان . از تاریخ کزیده .
- مروت تغافل است از زلتهای دیگران .** عمرو بن عثمان صوفی .
- ۱۵
- مروت نباشد بدی با کسی** مروت نباشد بر افتاده زور رجوع به آرا چه رنی . . . شود .
- مروت نباشد ز آزادگان** لنگد کوب کردن بر افتادگان . امیر خسرو دهلوی .
- مروت نباید اگر چیز نیست** همان جاه نزد کسشی نیز نیست .
- ۲۰
- (اگر بدست چیز لحتی نوز رجوع به از او حرکت . . . شود .
- مروزی و رازی .**
- ۲۵
- گرچه هر دو بر سر يك نارید مروزی و رازی افتد در سفر در قفس افتد زاغ و چغز و باز کرده شب منزل يك موضع بهم چون گشاده شد ره و مگشاد بند رجوع به رازیرا چکار . . . شود .
- لیک با هم مروزی و داریند . مولوی .
- همه و هم سفره پیش همدگر جفت شد در حبس پاك و بی نماز مشرقی و مغربی قاع بهم بکسلند و هر یکی سوئی روند . مولوی .

مرهم ریشم نه ز نیشم بگذر . (محرم کیشم نه بخویشم بگذار ...) تا آبی .
رجوع به اگر باری زدوشم ... شود .

مرهم نداری باری پنبه نه . مثل :

بر نهم پنبه گرت سرهم نیست . که دل ریش کردی افکارم . اثیرالدین اومانی .
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نماید . صائب .

رجوع به آب رو آجو ... شود .

مریض پر خور طیب نادان .

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه

دوای درد تغافل دو روز پرهیز است .

مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد را نشاید و مرض اگر چه هائل بود دلالت
کلی بر هلاک ندارد . سعدی . رجوع به اجل گشته ... شود .

مزاجش شیر خشتی است .

مزاج گرم را حلوا زیان است . (مگو ناصح بعاشق بند شیرین ...) کاتبی .

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد . (ناپرده رنج گنج میسر نمیشود ...) سعدی .

نظیر : کار نکرده را مزدش چند است . رجوع به از تو حرکت ... شود .

مزد اگر میطلبی طاعت استاد بپر . (سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی ...)

مزد خرچرانی خردوانی است (یا) خر سوار نیست .

مزن بر سپاهی ز خود بیشتر .

مزن بر کم آزار بانگ بلند . چو خواهی که بخت بود یارمند . فردوسی .

مزن بی قامل بگفتار دم . نکو گو اگر دیر گوئی چه غم .

(سخندان پرورده پیر کهن یاندیشد آنکه بگوید سخن ...) سعدی .

نظیر : اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم . سعدی . رجوع به
اول اندیشه ... شود .

مزن رای باتسگدست از نیاز که جز راه بد ناردت پیش باز . اسدی .

مزن زشت بیغاره ز ایران زمین که یک شهر از آن به زماچین و چین

بهر شه براز بخت چیر آن بود که او در جهان شاه ایران بود

بایران شود باز یکسر شهان نشد باز آن هیچ جای از جهان

از ایران جز آزاده هرگز نخاست خرید از شما بنده هر کس که خواست

(... زما ییشتان نیست ننده کسی وفا ناید از ترك هرگز پدید شما بت پرستید و خورشید و ماه زکان شبه وز که سیم و زر هم از دیبه و جامه گونه گون سواران ما هم دلاور توند شما را ز مردانگی بیست کار هنر تان بدیبا است پیراستن فرو هشتن تاب زلف دراز سراسر بطاوس مانند نر خرد باید از مردو فرهنگ و سنك ینغاره چینبان .

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و هست از شما بنده مارا بسی وز ایرایان جز وفا کس ندید در ایران یزدان شناسند راه زیولاد و پیروزه و از گهر بایران همه هست از ایدر فزون یکی باصد از خیلتان هم برند مگر چون زبان بوی و رنگ و نگار دگر نقش نام و در آراستن خم جعد را دادن از حلقه ساز که جز رنگ چیزی ندارد دگر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۳۰

۳۵

۴۰

۴۵

۵۰

۵۵

۶۰

۶۵

۷۰

۷۵

۸۰

۸۵

۹۰

۹۵

۱۰۰

(۱) این مصراع در فرهنگ انجمن آرا بدارد شیر زبان را بمس ضبط شده و مس را پای بند محرمان معنی کرده است .

ولا عمارة الا بالعدل . و این را از زبان یهلوی با زبان تازی نقل کرده اند . یعنی پادشاهی
 نتوان کرد الا بشکر و لشکر نتوان داشت الا بمال و مال نخیزد الا از عمارت و عمارت
 نباشد الا بعدل . و یغبر را علیه السلام پرسیدند کی چرا همه قرون چون عاد و ثمود و
 مانند ایشان زود هلاک شدند و ملک پارسیان دراز کشید با آنک آتش پرست بودند
 یغبر صلی الله علیه وسلم گفت : لانهم عمروا فی البلاد و عدلوا فی العباد . یعنی از بهر آنک
 آبادانی [کردند] در جهان و داد گستر [د]ند میان بندگان خدای عزوجل . و در قرآن
 در دو جای ذکر پارسیانست کی ایشان را بقوت و مردانگی ستودست یکجا عز من قائل :
 بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا اُولٰٓئِیْ بِاَسْ شَدِیْدٍ . یعنی بفرستادیم بر شما بندگانی از آن مای خدایان
 نیرو و بطش سخت بودید . این خطاب با جهودانست کی در عهد لهراسب بودند . لهراسب
 چون بخت النصر را سیهیدی عراق داد تا با آخر روم و اقصی مغرب و بخت النصر تادمشقی بیامد
 و مقدمرا فرستاد به بیت المقدس و پادشاه آنجا کی از فرزندان داود علیه السلام بود یغبری بود در
 میان بنی اسرائیل هدیه ساخت و از ایشان نواستد و باز گشت چون آن مقدم بطبری رسید بنوا اسرائیل
 دست بر آوردند و آن نبی را بکشتند و این خبر بخت النصر بشنید و بازگشت و نامه نبشت بدان
 مقدم کی نوا آن بنی اسرائیل کی سنده جمله بکش و همانجا بطبری مقام ساز تا ما رسیم و بخت النصر
 به بیت المقدس راند و بزور بستد و هر مرد جنگی را که بودند جمله را بکشت و زنان و
 فرزندان ایشان را ببردگی برد و مالها را ایشانرا جمله تاراج زد و آنانک که از بیت المقدس
 بگریختند بمصر افتادند او نامه نبشت بملک مصر کی جماعتی از بندگان من آنجا گریخته اند
 و باید کی ایشانرا باز فرستی ملک مصر جواب نبشت کی ایشان بندگان تو نیستند کی آزاد و
 آزاد زاده اند بخت النصر بدین ستیزه برفت و مصر بستد و آن ملک را با لشکر او بکشت و
 همچونین تا با آخر دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد و غنیمتهاء عظیم آورد و در جمله نوان (۱)
 کی از فلسطین و اردن آورد دانیال علیه السلام بود اما کودک بود و این قضیه دراز است و اینقدر
 از آن گفته شد تا معلوم شود کی این آیت در شان این قصه آمده است و بروایتی دیگر چنانست
 کی در عهد ملوک طوایف بنی اسرائیل یحیی بن زکریا علیه السلام بکشتند و ایزد تعالی تقدیر
 کرد بر بنی اسرائیل گودرز اشغانی برفت و بیت المقدس از جهودان بستد و ایشان را هرج مرد
 بود بکشت و زن و کودکان را بیزده بیاورد و جهودان را استیصال کرد و بعد از قتل یحیی بن
 زکریا در جای دیگر میگوید ، جلت قدرته : ستدعون الی قوم اولی باس شدید تقاتلونهم او یسلمون

این خطبات با مسلمانان کرد است . یعنی که شما را بحدک قومی خوانند که خداوند آن بیرو و بطش سجت اند ما با ایشان جنگ کنید و ایشانرا میکشید با آگاه کی مسلمان شوند . این قوم کی اشارت ندیشان است اکی (کدا) پارسیان اند و در این دو آیه نکته است سجت سکو چنانک کم معسری دربانده . . . و در سبایش پارسیان خرماتور است از یعیمر علیه السلام لوکان هذا العلم معلقاً لائثرنا لئاله رجال من فارس یعنی اگر این علم از ربا آویخته بودی سردابی از پارس یافندی . . . از فارس نامه ابن بلخی .

هیچ شه را در جهان آن ره ره نیست کو سخن را در ایران بر زبان
 سرعزار ما مشر آراسته است ند وان کوشید ماسر زبان . فرخی .
 و اما امة الفرس فاهل السرف الناح و العر الشامح و اوسط الامم داراً و اشرفها افلیما واسوسها ملوکا و لاسلم امة غیرها دام لها الملك و کانت لهم ملوک جمعهم و رؤس تعامی عنهم من اوهم و ملت بهم من عارهم و مدع طالهم عن مظلومهم و تحتمهم من الامور علی ما به حطهم علی اتصال و دوام و احسن الثام و اسطام یاخذ ذلك آحرهم عن اولهم و عارهم عن سالعهم . طقات الامم قاصی صاعد اندلسی متومی ۴۶۲

صحت لهؤلاء الاعاحم ملکوا الف سنة فلم یجتاحوا الیاساسه و ملکها مائة سنة لم یستعم عنهم ساعة . سلیمان ابن عبد الملك . از محصر تاریخ صلاحه عماد کتاب . ص ۵۷ .
 هم ملکوا جمع الناس طرا و هم رفقوا هرفلاً بالسواد
 و هم قتلوا انا دانوس عصا و هم اخذوا السبیطة من اید . حارث من حنده معروف
 بهرمران . از سروح الذهب مسعودی ح ۱ ص ۱۲۴ .

حصرت علی بن الحسین دین العادین از حار عبور ریده است که پدرش از فریش اشرف قایل و مادرش از ایرامها یعنی از قومی است که در میان عجم همان مقام فریش را در میان عرب دارد و فرزدق گوید :

و ان علاما بن نیری و ساشم لا کرم من یصت علیه الثام .
 الا ایها السالمی حاهدا المعروی انا اب الکره
 بت فی الکرام سی عامر و روعی و اصلی قریش العجم
 فابی لا عسی مقام الفتی و اصی الفاة فما یعصم . اشارن رد . نقل از انخالی .
 لو علق العلم نانا (او با کوف النساء) لاله قوم من اهل ورس . حدب .
 فاما اهل فارس فکوا فی سالف الدهر اعظم الامم ملکا و آثرهم اموالاً و استهم شوکة
 و کات العرب دعوههم احرارا لاتهم کانوا یسون و لا یسون و یسخدمون و لا یستخدمون .
 کتاب اللدان ابن العقیه همدانی . ص ۴۱۷ .

- تو ای سرتنت را مراغه نخست
 نخستینه خاکی که بر تنت سود
 نخستینه خاکی که غلطینه
 ز یستان او بوده شیر خوار
 ۵ فراموش مکن یاس این دایه را
 فریدون صفت نام گیرد کسی
 فریدون بی کین این شیر ده
 چو از دور خاقان چین بنگرید
 پسند آمد و گفت اینت سپاه
 ۱۰ سپهدار ایران دگر گونه گفت
 سپید سر چاه پوشد بخار
 از آن به که بر خیره روز نبرد
 ندیدم سواران و گردنکشان
 همین خاک کت ناف آجا زدند
 ۱۵ ترا دایه و مهربان مادر است
 نگه کن که یستان این نام ببر
 تورا مهروی بهره دین بود
 سزد چون تو این بهره کم داریا
 تو ضحك زادی فریدون نه
 ۲۰ ز پیمان نگردند ایرانیان . فردوسی . خود از شاه ایران بدی کی سزد . فردوسی . در ایران یزدان
 شناسند راه . اسدی . جز ایرانیان را نزیید نبرد . اسدی .

- س از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران
 از آن خونها گریشان ریخت آنجا رستم دستان . فرخی .
 در او پای بیگانه وحشی بی است . نظامی .
 تو گوئی که آهن همی بگسلند . فردوسی .
 ۲۵ چو شیران کی چست و چالاک بی
 بناورد آتش بر آوردگان
 بمیدان درون شیر شمشیر زن . مرحوم ادیب .
 ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه هایابی
 زمین عجم گورگاه کی است
 بزرگان ایران کشاده دلند
 نباشند شیران کاواک نی
 چه سنجند نزار پروردگان
 سر شیر نر بگسلاند ز تن

- این است همان او ان کرشمه رح مردم
 این است همان درگه کورا رشهان بودی
 در کبه جهان ای شکمت بست
 این ملت آرادہ را همور
 آن طاق کردون کشده سر
 و آن کار که هر بیسون
 ویرانه اسطخر میں که ور
 و ناوہ ایران بود ررك
 من العرب الواقع ان حملة العلم في الملة الاسلامة أكثرهم العجم لا من العلوه الشريعة ولا من العلوم
 العقلية الا في القليل البادر و ان كان منهم العربي في نسبه فهو عجمي في لهجه و مراد و
 مشيخته مع ان الملة عربيه و صاحب تريبها عربي والسبب في ذلك ان العلة في اولها لم
 يكن فيها علم ولا صناعة لمقتضى احوال السداحة و المناوہ و اما احكام الشريعة الي هي
 اوامر الله و واهيه كان الرجال يفتلونها في صدورهم و قد عرفوا ما حادها من الكتاب والسنة
 ما يلقوه من صاحب الشرع و اصحابه و القوم يومئذ عرب لم يعرفوا امر العظم و التاليف
 و التدوين ولا دفعوا اليه و لادعهم اليه حاحه و حري الامر على ذلك زمن الصحابة و التابعين
 و كانوا يسمون المحصين بحمل ذلك و نقله القراء اي الذين يقرؤن الكتاب و ليسوا اميين
 لان الامية يومئذ صفة عامه في الصحابه ما كانوا عربا فقل لحملة القرآن يومئذ قراء اشارة
 الي هذا فهم قراء الكتاب الله و السنة الماثورة عن الله لا هم لم يعرفوا الاحكام الشرعية الا
 منه و من الحديث الذي هو في غالب موارد مسر له و شرح ول صلى الله عليه وسلم
 تركت فيكم اميين لي يصلوا ما مسكتم بهما كتاب الله و سدى فلما عد النقل من لدن
 دولة الرشيد فما عد احتج الي وضع المسر آية و بسند الحديث نحوه صاعه ثم احصح
 الي معرفة الاسناد و تعديل الناقليين للمسرين الصحيح من الاسناد وما دونه ثم كبر اسجراح
 احكام الواقعات من الكتاب و السنة و سد مع ذلك اللسان فاحتج الي وضع القوايين المحوية
 و صارت العلوم الشرعية كلها ملكات هي الاسماطات و الاسجراح و السطر و القناس و احتاجت
 الي علوم اخرى وهي وسائل لهم من معرفة قوايين العربية و قوايين ذلك الاسماط و القناس و اللب
 عن العقائد الايمانية بالادلة الكثرة الدخ و الالعاد فصارت هذه العلوم كلها علومًا ذات ملكات
 محتاجة الي التعلم فاندحرت في حملة الصام و قد كما قديما ان الصايغ من مستحل الحصر و
 ان العرب اعد الناس عنها فصارت العلوم لذلك حصرية و عد عنها العرب و عن سورها و

الحضر لذلك العهد هم العجم او من فى معناهم من الموالي و اهل الحواضر الذين هم يومئذ
 تبع للعجم فى الحضارة و احوالها من الصنائع و الحرف لانهم اقوم على ذلك للحضارة الراضخة
 فيهم منذ دولة الفرس فكان صاحب صناعة النجو سيويه و الفارسى من بعده و الزجاج من
 بعدهما و كلهم عجم فى انسابهم و انما ربوا فى اللسان العربى فاكتسبوه بالمربى و مخالطة
 العرب و صبروه قوانين و قننا لمن بعدهم وكذا حملة الحديث الذين حفظوه عن اهل الاسلام
 اكثرهم عجم او مستعجمون باللغة و المربى و كان علماء اصول الفقه كلهم عجم كما يعرف وكذا
 حملة علم الكلام وكذا اكثر المفسرين ولم يتم بحفظ العلم و تدوينه الا الاعاجم و ظهر مصداق
 قوله صلى الله عليه وسلم لوتعلق العلم باكناف السماء لنا له قوم من اهل فارس . و اما العرب
 الذين ادركوا هذه الحضارة و سوقها و خرجوا اليها عن البداوة فشتغلهم الرياسة فى الدولة العباسية
 و مادقوا اليه من القيام بالملك عن القيام بالعلم و النظر فيه فانهم كانوا اهل الدولة و حمايتها
 و اولى سياستها مع ما يلحقهم من الانفة عن انتحال العلم حيثئذ بما صار من جملة الصنائع و الرؤساء
 ابدأ يستنكفون عن الصنائع و المهن و ما يجر اليها و دفعوا ذلك الى من قام به من العجم و الموالدين
 و ما زالوا يرون لهم حق القيام به فانه دينهم و علومهم و لا يحتقرون حملتها كل الاحتقار حتى
 اذا خرج الامر من العرب جملة و صار للعجم صارت العلوم الشرعية غريبة النسبة عند اهل الملك
 باهم عليه من البعد عن نسبتها و امتن حملتها بما يرون انهم بعداء عنهم مشتغلين بما لا يعنى و لا
 يجدى عنهم فى الملك و السياسة كما ذكرناه فى نقل المراتب الدينية فهذا الذى قررناه هو السبب
 فى ان حملة الشريعة او عامتهم من العجم و اما العلوم العقلية ايضا فلم تظهر فى الملة الا بعد ان
 تميز حملة العلم و مؤلفوه و استقر العلم كله صناعة فاخصت بالعجم و تركتها العرب و انصرفوا
 عن انتعالها فلم يحملها الا العربون من العجم شأن الصنائع كما قلناه و لا فلم يزل ذلك
 فى الامصار مادامت الحضارة فى العجم و بلادهم من العراق و خراسان و ما وراء النهر نقل از
 مقدمة ابن خلدون .

تنتقل الحضارة من الدول السالفة الى الدول الخالفة فانقلت حضارة الفرس للعرب بنى امية
 و بنى العباس و انتقلت حضارة بنى امية بالاندلس الى ملوك المغرب من الموحدين و زناته لهذا العهد
 و انتقلت حضارة بنى العباس الى الديلم ثم الى الترك ثم الى السلجوقية ثم الى الترك المماليك بمصر
 و التتر بالعراقين . از مقدمة ابن خلدون .

حصرت رحلي الهموم فوجه — ت الى ايض المدائن عنسى
 اتسلى عن الحظوظ و آسى لهل من آل ساسان درس
 ذكر تنيهم الخطوب التوالى و لقد تذكر الخطوب و تنسى

و هم خافضون في ظل عال مشرف يخسر الميون و يخسى
مغلق يابه على جبل القبر — ق الى دارتي خلاط و مكس
حلل لم نكن كاطلال سمدي في قفار من البسا بس ملس
و مساع لولا المعابة منى لم تطلقها مسعاة عنس و عيس
نقل الدهر عهدن عن الجدة — حتى غدون انضاء لبس

و هو ينيك عن عجائب قوم لا يشاب اليان فيهم بلبس
فاذا ما رايت صورة اطبا — كية ارنعت بين روم و فرس
و المنايا موائل و انو شر — و ان يزجي الصفوف تحت الدرفس
في اخضرار من اللباس على اص — فر يختال في صيغة ورس
و عراق الرجال بين يديه في خفوت منهم و اغماض جرس
من مشيح يهوى بعامل رمح و مليمح من السنان بترس
نصف العين انهم جد احيا — لهم بينهم اشارة خرس
يفتلي فيهم ارنياي حتى تتقرا هم يد اي بلس
قد سقاي ولم يصرد ابوالغو — ث على العسكرين شربة خلص
من مدام نقولها هي نجم اضوا لليل او مجاجة شمس
و تراها اذا اجدت سرورا و ارنياحا للشارب المتحسي
افرغت في الزجاج من كل قلب فهي محبوة الي كل نفس
و توهمت ان كسرى ابرويز معاطي و البلهد اسي
حلم مطبق على الشاك عيني ام امان غرن ظني و حدسي
و كان الايوان من عجب الصن — عة جوب في جنب ارعن جلس
يتطني من الكتابة ان ي — د و لعيني مصبح او ممسي
مزعجا بالفراق عن انس الف عز او مرهقا بتطبيق عرس
عكست حظه الليالي و بات ال — مشنري فيه و هو كوكب نحس
فهو ييدي تجلدا و عليه كلكل من كلاكل الدهر مرسي
لم يعبه ان نر من بسطالديبا — ج و استل من ستور الدمقس
مشخر تعلقو له شرفات رفعت في رؤس رضوي و قدس
لا بسات من الياض فما تب — صر منها الا فلا ثل برس